

سین مِل سه

شیر گفت: «من همیشه به فکر شما بوده‌ام و حتی دستور داده‌ام مرتع جدیدی برایتان آماده کنم!»
گاو قهوه‌ای مایل به قرمز گفت: «قربان ما را مدیون خود کرده‌اید، از شما ممنونیم.»

هر دو گاو سیاه و سفید از حرف‌های دوستشان نگران و از بی‌فکری او متأسف شدند. می‌ترسیدند که مبادا گول بخورد. با خود می‌گفتند: «کدام جنگل است که مرأتعی بهتر از این داشته باشد؟! چرا گاو قهوه‌ای مایل به قرمز حرف شیر را باور می‌کند؟ مگر نمی‌داند شیرها فقط برای شکار سراغ حیوانات دیگر می‌روند؟»

گاو قهوه‌ای مایل به قرمز هر روز به شیر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. گاو سیاه و گاو سفید تا آنجا که توانستند، دوستشان را نصیحت کردند، اما بی‌فایده بود.

روزی شیر به گاو قهوه‌ای مایل به قرمز گفت: «می‌دانی که رنگ ما تیره است، ولی رنگ گاو سفید روشن است. این را هم می‌دانی که رنگ تیره ضد رنگ روشن است. اگر من گاو سفید را بخورم، خیلی خوب می‌شود و همگی می‌توانیم بدون هیچ تفاوتی در کنار هم زندگی کنیم.»

گاو قهوه‌ای مایل به قرمز حرف شیر خودخواه را قبول و شروع به صحبت با گاو سیاه کرد تا با مشغول کردن او، شیر بتواند با خیال راحت گاو سفید را بخورد. به این ترتیب گاو سفید که تنها مانده بود، کشته شد. در حالی که گاو قهوه‌ای و گاو سیاه مشغول صحبت‌های بیهوده بودند.

شیر دو سه روز بعد از بلعیدن گاو سفید، ناراحت و عصبانی گوشه‌ای لم داده بود. گاو قهوه‌ای مایل به قرمز هم در اطرافش می‌گشت و مشغول چرا بود. شیر صدایش کرد و او در جواب گفت: «بله قربان؟»

شیر گفت: «ببین! رنگ من و تو قهوه‌ای مایل به قرمز است، ولی رنگ گاو سیاه با ما فرق دارد. اگر من گاو سیاه را بخورم، بسیار عالی می‌شود و ما در جنگل یک‌رنگ خواهیم بود.» گاو قهوه‌ای مایل به قرمز قبول کرد و از کنار گاو سیاه دور شد.

شیر به گاو سیاه حمله کرد و او را هم درید. گاو قهوه‌ای مایل به قرمز که از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجید، همین‌طور که در اطراف پرسه می‌زد و مشغول چرا بود، با خود می‌گفت: «حالا تنها منم که هم‌رنگ شیر هستم!...»

چند روز پس از خوردن گاو سیاه، شیر نعره‌ای کشید و گفت: «ای گاو قهوه‌ای مایل به قرمز! کجایی؟»

روزگاری مرتع سبز و خرمی بود که سه گاو در آن زندگی می‌کردند. یکی از گاوها سفید، دیگری سیاه و آن یکی قهوه‌ای مایل به قرمز بود. آن‌ها با هم مهربان و یکدل بودند و مدت‌ها بود که در چمنزار کنار یکدیگر می‌چریدند و می‌خوابیدند. تا اینکه روزی یک شیر قهوه‌ای مایل به قرمز به‌طور اتفاقی راهش از آن طرف‌ها افتاد. شیر ناراحت و گرسنه بود و به دنبال شکار می‌گشت. همین که چشمش به گاوها افتاد، قند توی دلش آب شد؛ ولی چون گاوها با هم بودند، جرئت حمله نداشت. بنابراین در گوشه‌ای به انتظار نشست تا بلکه از هم جدا شوند.

گاوها همیشه با هم بودند و از هم دور نمی‌شدند. چون می‌دانستند تا وقتی کنار هم باشند، هیچ درنده‌ای نمی‌تواند به آن‌ها حمله کند. شیر دو سه روز همان‌طور به کمین نشست. اما گاوها در تمام مدت با هم بودند و از هم جدا نمی‌شدند. این کارشان شیر را حسابی ناراحت کرده بود.

تا اینکه نقشه‌ای به ذهنش رسید. به طرف گاوها رفت و شروع کرد به احوال‌پرسی: «سلام رفقا، حالتان چطور است؟ خوبید؟ خیلی وقت بود به یادتان بودم، اما چون خیلی سرم شلوغ است، فرصت نمی‌کردم بیایم و جویای احوال شما باشم. امروز به خودم گفتم، هرطور شده باید بهتان سر بزنم و از نزدیک ببینمتان.»

گاو قهوه‌ای مایل به قرمز گفت: «قربان، حضور شما واقعاً ما را خوش‌حال کرده و به مرتع ما صفا و نور آورده است.»



نام مجموعه: من و مشاهیر جهان
سوفی دختر بلندپرواز

داستان زندگی سوفی ژرمن ریاضی‌دان
سخت‌کوش

مؤلف: چرایل باردو

مترجم: شهاب‌الدین عباسی

سال چاپ: ۱۳۹۹

ناشر: نخستین

کتاب حاضر از مجموعه‌ای چند جلدی دربارهٔ معرفی شخصیت‌های مشهور جهان، با زبانی داستان‌گونه، داستان زندگی سوفی ژرمن، ریاضی‌دان سخت‌کوش، را تعریف می‌کند. سوفی در زمانهٔ پراشوب انقلاب فرانسه، زندگی خود را وقف ریاضیات کرد. او توانست معمای ریاضی فرما را که به «قضیهٔ فرما» معروف است، حل کند.



گاو قهوه‌ای مایل به قرمز که از ترس به خود می‌لرزید، نزد شیر رفت و گفت: «بله قربان؟»
شیر گفت: «امروز نوبت توست. خودت را آماده کن، می‌خواهم بخورمت!»

گاو قهوه‌ای مایل به قرمز با ترس و لرز بسیار گفت: «چرا قربان؟ من که دوست شما هستم. هر کاری خواستید، انجام دادم. پس چرا می‌خواهید مرا بخورید؟»
شیر غرشی کرد و گفت: «دوست بی دوست!»
چطور ممکن است یک شیر با یک گاو دوست شود؟! هر چقدر گاو خواهش و التماس کرد، شیر نپذیرفت و به او حمله کرد.

گاو گفت: «ای شیر، اجازه بده قبل از اینکه مرا بخوری سه بار فریاد بزنم.»

شیر گفت: «سریع، سریع!»
گاو قهوه‌ای مایل به قرمز فریاد زد: «من همان روزی خورده شدم که گاو سفید خورده شد، من همان روزی خورده شدم که گاو سیاه خورده شد، من همان روزی خورده شدم که با تو دوست ...»

شیر دیگر امانش نداد و در یک چشم به هم زدن، گاو قهوه‌ای مایل به قرمز را هم شکار کرد. بعد با خود گفت: «خب، دیگر در این جنگل کاری ندارم. بهتر است بروم سراغ بقیهٔ جنگل‌ها.»

